

فک



• نویسنده: شهرام شفیعی
• تصویرگر: ندا عظیمی

دیروز صبح یک نفر به موزه تلفن زد. او به زن عمو گفت که دو نفر جهانگرد ژاپنی به دیدن موزه‌ی شما می‌آیند. بعد هم آن‌ها می‌خواهند برای ناهار و خرید. به بازارچه‌ی ساحلی بروند... شما یک مترجم زبان ژاپنی ندارید که همراه آن‌ها برود؟ زن عمو، گوشی تلفن را پایین آورد و به ما گفت: «برای دو تا جهانگرد ژاپنی، مترجم می‌خواهند.»

بابا که مشغول جویدن ناخن‌هایش بود، گفت: «پارسال، جهانگردهای ژاپنی توی دریا غرق شدند. این ژاپنی‌ها هیچ وقت به هشدارهای ایمنی توجه نمی‌کنند. بگویید اگر می‌خواهند این‌جا غرق شوند، برای غرق شدن احتیاجی به مترجم نیست!»

زن عمو فکری کرد و به آقاهه گفت: «می‌خواهند برای ناهار بروند ساحل؟... نه... ما این‌جا مترجم زبان ژاپنی نداریم... اما برای ناهار، کباب گوساله داریم که بدون مترجم هم می‌شود آن‌را خورد... چون که کاملاً پخته و اصلاً حرف نمی‌زند!»

همین موقع، عموجان بی‌تربیت گوشی را از دست زن عمو گرفت و گفت: «بینم، شما مترجم زبان ژاپنی می‌خواستید؟... بله... بله... درست فهمیدید... خودم هستم... من یک هفته با یک بچه‌ی ژاپنی که پدرمادرش گم شده بودند، حرف زد و سرگرمش کردم... پرسیدید بچه‌ها چند سالش بود؟... او فقط سه ساعت از تولدش می‌گذشت!... نه... اصلاً نگران نباشید. زبان ژاپنی مثل گلبول قرمز در خون من جریان دارد... من مهمان‌ها را می‌برم یک جای خوب و یک ناهار عالی بهشان می‌دهم.»



بعد از این حرف‌ها، عموجان گوشی تلفن را گذاشت سر جایش. آن وقت، وسط سر طاسش را با انگشت شست خاراند و گفت: «من یک لغت ژاپنی را فراموش کرده‌ام... شما می‌دانید ژاپنی به زبان ژاپنی چی می‌شود؟!» مامان عینک ظریف و زیباییش را روی دماغش بالا برد و گفت: «جناب عموجان، به نظر من شما اصلاً ژاپنی بلد نیستید. اگر شما توی ژاپن، یک کنسرو ماهی را باز کنید و بخواید به یک گربه بگویید بیاید بخورد، گربه‌ها متوجه حرف شما نمی‌شود و عقب عقب می‌روند!»

بابونه جیغی کشید و گفت: «وای... گربه‌ها آن قدر عقب عقب رفت تا یک ماشین آمد و از رویش رد شد!»

بابا پرید جلو و ابر خیالات بابونه را بالای سرش پخش و پلا کرد.

- دخترم... فکرهای پد نکن... به یک ظرف بزرگ بستنی خامه‌ای با تکه‌های موز فکر کن. عموجان گفت: «لطفاً به دو تا ظرف بستنی خامه‌ای با تکه‌های موز فکر کن!... چون که هر وقت

من می‌خواهم برای خودم این فکر را بکنم، به جای بستنی، یک تمساح می‌بینم!»

عموجان با بی‌قراری رفت لب پنجره‌ی آشپزخانه و به محوطه نگاه کرد. چون که منتظر میهمان‌های ژاپنی‌اش بود و می‌دانست که به مترجم‌ها پول خوبی می‌دهند.

- با پولش برای خودم یک کلاه از جنس پشم شتر قهوه‌ای می‌خرم. الان پنج سال است که آرزو دارم یک کلاه از جنس پشم شتر قهوه‌ای داشته باشم. هر روز می‌روم و آن‌را پشت ویتترین مغازه نگاه می‌کنم. روزهایی هم که نمی‌توانم بروم، تلفن می‌زنم و حال کلاه را از فروشنده می‌پرسم!





زن عمو آهی کشید و پرسید: «تو به کلاه فروشی تلفن می‌زنی؟!»
- بعله... تقریباً هفته‌ای یکبار تلفن می‌زنم... فروشنده گوشی را برمی‌دارد و می‌پرسد شما؟... من هم می‌گویم: شتر هستم دوست عزیز!
- شتر؟!!

- این به صورت خلاصه، یعنی همان کسی که می‌خواهد کلاه پشم شتر بخرد!
با شنیدن این حرف‌ها، زن عمو هنّ و هنّی کرد و از جایش بلند شد. بعد قلک بزرگ سفالی‌اش را از روی یخچال برداشت و روی میز ناهارخوری گذاشت.
- من از چهارسالگی تا حالا، پس‌اندازهایم را توی این قلک ریخته‌ام. الان قلک را می‌شکنیم و با پول‌هایش برای تو یک کلاه شتری می‌خریم. به شرطی که دیگر هیچ‌وقت خودت را شتر معرفی نکنی!

با شنیدن این حرف، مامان گریه کرد و پره‌های دماغش لرزید. بابا پرسید: «چرا گریه می‌کنی خانم؟»
مامان گفت: «تو خیلی بی‌احساسی... فکرش را بکن... یک دختر کوچولوی چهارساله، توی این قلک پول ریخته... یک دختر کوچولوی چاق!... من الان می‌توانم خیلی خوب آن دختر را در حال ریختن پول توی قلک ببینم... البته قلک را نمی‌بینم. چون دختره خیلی چاق است و جلوی دید را گرفته!»

زن عمو که با دسته‌ی هاون بالای سر مامان ایستاد بود، با عصبانیت به مامان نگاه کرد و دسته‌ی هاون را توی مشتش فشار داد. بابونه، با انگشتش قلک و مامان را نشان داد و به زن عمو گفت: «این مامان است... قلک این است که روی میز گذاشته‌اید!»

زن عمو ناگهان با یک حرکت، دسته‌ی هاون را بالا برد و روی قلک کوبید. با این کار، قلک ریزریز شد و ناله و فریاد بابا هم به آسمان رفت. چون که تکه‌های قلک توی چشمش پریده بود! بله دوستان... بابا از شدت درد، کف آشپزخانه دراز کشیده بود. بابونه هم روی زمین نشسته بود و به همین علت موفق شد دکمه‌ی لباس خرس پشمی‌اش را پیدا کند!
عموجان با دیدن این صحنه گفت: «ناراحت نباشید. خیلی خوب است که تکه‌های یک قلک توی چشم آدم بیفتد. این جوروی این مرد جوان، با فرهنگ پس‌انداز آشنا می‌شود!»



مامان که دستپاچه شده بود و هی بالا و پایین می‌پرید، یک قاشق از توی کابینت آورد و بالای سر بابا نشست.
- نگران نباش عزیزم... تو زنده می‌مانی... مقاومت کن!

بابونه سر بابا را گرفت و مثل فیلم‌ها آن‌را به طرف خودش چرخاند.

- بابا... مامان راست می‌گوید... تو زنده می‌مانی... خواهش می‌کنم تا موقع پخش کارتون پلنگ صورتی، زنده بمان!
- آئی... آئی... فکر کنم این بچه گردنم را هم شکست!

عموجان دود سیگار سرطان‌زایش را با عصبانیت کنار زد و گفت: «تو دیگر داری موضوعات را با هم قاتی می‌کنی!... الان موضوع این است که چشم‌هایت کور شده... مسئله‌ی گردنت را می‌گذاریم برای یک وقت دیگر!»
- آئی... آئی... کل پس‌انداز پنجاه‌ساله‌ی زن عمو الان توی چشم‌های من است!... این چیه؟!... چرا قاشق آورده‌ای خانم؟

- چشم‌هایت را خوب باز کن تا با این قاشق، تکه‌های خرد شده‌ی قلک را بیرون بیاورم!
- حالت خوب است خانم؟... با قاشق؟!... مگر می‌خواهی بستنی بخوری؟!

من گفتم: «مامان... اگر دستتان بلرزد، چشم چپ بابا را با قاشق می‌آورید بیرون!»

مامان با دست‌های لرزان، به خودش و قاشق نگاه کرد. بعد مثل کسی که از رفتار خودش پشیمان شده باشد، قاشق را پرت کرد یک طرف.

زن عمو هنّ و هنّی کرد و گفت: «این‌جا تاریک است. بخوابانیدش روی میز تا نور لامپ بیفتد توی چشم‌هایش. باید محکم توی چشم‌هایش فوت کنیم.»

بابا با شنیدن این حرف فریاد زد: «نه... نه... من از آمپول می‌ترسم!»
من گفتم: «فکر کنم پرده‌های گوش بابا هم پاره شده!»



بله دوستان... ما دست و پای بابا را گرفتیم و او را دراز به دراز روی میز آشپزخانه خواباندیم. ناگهان عموجان بی‌ترتیب، مثل عقاب خودش را به پنکه رساند و آن را روشن کرد. با این کار، بقیه‌ی خاک‌های سفال که روی میز بود، روی هوا بلند شد و صاف توی چشم‌های بابا رفت!

آی... آخ... وای... خدایا نجاتم بده... ولم کنید... الان توی چشم‌هایم آن قدر خاک هست که می‌شود تویش یک جنازه دفن کرد!

زن عموی چاق و صبور، ریه‌های بزرگش را پر از هوا کرد و پرسید: «چرا پنکه را روشن کردی عزیزجان؟... گرم شده‌ای؟... الان وسط زمستان هستیم!»

عموجان گفت: «مگر قرار نبود توی چشم‌های این آقا فوت کنیم؟... چه کسی می‌خواست این کار را انجام بدهد؟... من و تو که دیشب یک عالمه سیر خورده‌ایم!... من امروز صبح به خاطر بوی سیر از انجمن طرفداران تیم والیبال اخراج شدم!... این خانم جوان هم که فقط گریه می‌کند و نمی‌تواند به صورت همزمان، هم اشک بریزد و هم فوت کند!... این دوتا بچه هم که کم‌خونی دارند و اگر فوت کنند، سرشان گیج می‌رود... آن وقت شب دوباره باید اسفناج پخته بخوریم!»

مامان تندتند کتاب کمک‌های اولیه را ورق زد و بعد با ناامیدی آن را کناری انداخت. بعد گفت: «این‌جا فقط درباره‌ی شکستگی دست و پا نوشته... یعنی حتماً باید دست و پایش شکسته باشد تا بتوانیم کمکش کنیم؟!»

بابونه قورت قورت از آب‌میوه‌ی غیرطبیعی‌اش خورد و گفت:

«خب بیایید دستش را بشکنیم... من می‌خواهم به پدرم کمک کنم!»

زن عمو گفت: «صبر کنید... من چای درست کرده‌ام... چای خالص کم‌رنگ، اگر خنک شده باشد، برای شست‌وشوی چشم خوب است. من چای را توی این لگن می‌ریزم. تو هم صورت‌ات را توی چای فرو می‌کنی. بعد چشم‌ها را باز و بسته می‌کنی. آن وقت هرچه آشغال هست از توی چشمت می‌آید بیرون.»



بعد از توضیحات زن عمو، لگن چای با کمک مامان آماده شد. بابا صورتش را توی چای فرو کرد و قُلب قُلب صدا داد. چند لحظه بعد هم سرش را آورد بیرون و گفت: «امروز کیک مربّایی نپخته‌اید؟!»

کیک مربّایی می‌خواهی چه کار عزیزم؟

دارم چای می‌خورم... من همیشه چایم را با کیک مربّایی می‌خورم!

عموجان توی لگن را نگاه کرد و گفت: «لگن را خالی کرده!... لطفاً چشم مرا با شیرموز شست‌وشو بدهید!»

زن عمو آه عمیقی کشید و گفت که یک پیرزن بعد از پنجاه سال کار توی آشپزخانه، واریس می‌گیرد و همه‌ی رگ‌هایش می‌زند بیرون.

بچه‌ها، وقتی یک خانم پیر درباره‌ی واریس و رگ‌های بیرون زده‌ی پایش حرف می‌زند، معنی‌اش این است که به این زودی‌ها از شیرموز خبری نیست!

عموجان به بابا گفت: «چه‌جوری توانستی یک لگن چای بخوری؟... به نظرم درست است که چشم‌هایت را از دست داده‌ای، ولی کلیه‌های جادار و سالمی داری!»

بابا گفت: «من بینایی‌ام را از دست داده‌ام... دیگر نمی‌توانم از خیابان رد شوم و از این به بعد باید از عصا استفاده کنم... کلیه‌های سالم به چه درد من می‌خورد؟... آیا با کمک یک کلیه‌ی سالم می‌شود از خیابان رد شد؟!»

از خیابان رد شد؟!

به هر حال مامان و زن عمو، دوباره لگن را پر از چای کردند و مشغول شست‌وشو دادن چشم‌های بابا شدند. وقتی کار تمام شد، صورت بابا را با حوله خشک کردیم و او را بردیم و روی تخت خودش خواباندیم.



- خدایا... من دوباره می‌توانم دنیای اطرافم را ببینم... نگاه کنید... بابونه چه قدر بزرگ شده! عموجان گفت: «اگر این حوله را بچلانیم، یک استکان چای برای صبحانه خواهیم داشت!» من پرسیدم: «از کجا می‌توانیم بفهمیم که همه‌ی تکه‌های قلک از چشم بابا بیرون آمده؟» بابونه با چشم‌هایی که برق می‌زد گفت: «من می‌دانم!... تکه‌ها را می‌چسانیم به هم. اگر یک قلک کامل درست شد، معلوم می‌شود که دیگر چیزی توی چشم بابا نمانده!» بعد از این که حال بابا بهتر شد، همه به آشپزخانه برگشتیم تا پول‌ها را جمع کنیم. اما متوجه شدیم که هیچ پولی روی میز نیست و عموجان باز هم نمی‌تواند کلاه شتری داشته باشد.



بابونه کمی از آب میوه‌ی غیرطبیعی‌اش را هورت کشید و گفت: «باید توی چشم‌های بابا را خوب بگردیم!» زن عمو روی دوتا صندلی نشست و پشت دست‌های چاق و قرمزش را خاراند. بله... این زن عمو وقت‌هایی که خیلی غصه‌دار باشد روی یک صندلی جانی می‌گیرد.



همان‌طور که گفتیم، قلک خالی بود. بنابراین، همه داشتند به عموجان نگاه می‌کردند. ما هر وقت از خالی بودن چیزی تعجب می‌کنیم، به عموجان خیره می‌شویم!
- چرا این جوریه به من نگاه می‌کنید؟... من پیراشکی را خیلی دوست دارم... سمبوسه را هم همین‌طور... دوست دارم از دست فروش‌ها و دوره‌گردها خوراکی بخرم... خوراکی‌های کثیف خیلی خوش‌مزه‌اند... زن عمو هم می‌گوید هر چیزی بخوای، خودم برایت درست می‌کنم. من دوست داشتم توی خیابان سمبوسه بخورم... به نظر شما زن عمو می‌توانست برایم سمبوسه‌ای درست کند که توی خیابان درست شده باشد؟
- تو چه جور می‌توانستی در طول این پنجاه سال، بدون شکستن قلک، سکه‌ها را از توی آن بیرون بیاوری؟
- روغن کنجد را برمی‌داشتم و می‌ریختم توی قلک، سکه‌ها لیز می‌شدند و می‌آمدند بیرون!... می‌دانی که روغن‌های گیاهی برای سلامتی مناسب‌تر هستند!
- خدایا... پنجاه سال است که من دارم از خودم می‌پرسم چرا روغن کنجد ما زود به زود تمام می‌شود!

اوضاع ناجوری پیش آمده بود و حتی من هم داشت گریه‌ام می‌گرفت. مامان مشغول مالیدن شانه‌های زن عمو شده بود و سعی می‌کرد دل‌داری‌اش بدهد.
- زن عمو... شما فقط گاهی یک سکه‌ی کم‌ارزش توی این قلک می‌انداختید. مهم نیست... پول زیادی که توی آن نریخته بودید...
- من از چهارسالگی آن قلک را داشتم و دلم نیامده بود آن‌را بشکنم. اما به خاطر این که این مرد اسم خودش را شتر نگذارد، آن‌را شکستم. ولی آخرش او دل مرا شکست.
با گفتن این حرف‌ها زن عمو نفس بسیار عمیقی کشید و بزرگ و بزرگ‌تر شد. مامان یک صندلی دیگر آورد و گفت: «جناب عموجان... آن قدر زن عمو صبور و مهربان را حرص و جوش دادید که از این به بعد باید روی سه تا صندلی بنشیند!... یک رکورد جهانی دیگر!»
عموجان بی‌تربیت گفت: «امیدوارم بتوانم ژاپنی‌ها را راضی کنم که با تک‌تک پیراشکی‌ها، عکس یادگاری بگیرند. آن وقت می‌توانم سی‌وهفت تا پیراشکی بخورم!»

مهمان‌های تازه وارد، یک زن و شوهر جوان ژاپنی بودند. من آن‌ها را بردم تا موزه را خوب تماشا کنند. وقتی به سالن پذیرایی برگشتیم، عموجان لباس‌هایش را پوشیده بود تا با ژاپنی‌ها به بازارچه‌ی ساحلی برود...



بخندیم و بدانیم

هرگز نباید مهربانی‌های
دیگران را با بی‌مهری
پاسخ دهیم.

